

شهيد ماشالله ناجى بوشهرى



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهيد استان بوشهر

نام پدر	محمد جعفر
تاریخ تولد	۱۳۴۰/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۵/۰۱
محل شهادت	پیرانشهر
مسئولیت	فرمانده گروهان
نوع عضویت	بسیج
شغل	کارمند بهزیستی
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

خاطرات

همرزم شهید «مهدی باژوند»

ما در تاریخ ۷/۴/۱۳۶۲ با عده‌ای از برادران رزمنده از جمله شهید ناجی، در قالب گردان «کربلا» از بسیج بوشهر به جبهه‌ی غرب اعزام شدیم. ابتدا با گردان «کربلا» که بیشتر اعضای آن را بچه‌های بوشهر تشکیل می‌دادند، به سمت کردستان و پادگان «جلدیان» حرکت کردیم و در آنجا سازماندهی شدیم.

در گردانی منظم و مشترک با ارتشی‌ها سازماندهی شدیم و یک گروهان از نیروهای ما را به ارتش و یک گروهان از نیروهای آنها را به ما دادند، تا بتوانیم عملیات را به خوبی انجام دهیم.

شهید ناجی از افرادی بود که سابقه‌ی خوبی در عملیات‌های قبل داشت. او در زمان سربازی و در قالب نیروی بسیجی، بارها و بارها به مناطق عملیاتی آمده بود و تبحر نظامی زیادی داشت.

وقتی به منطقه رسیدیم، در یکی از سوله‌ها با هم بودیم و این موضوع فرصتی شد تا بتوانیم با شهید آشنا شویم. از کسانی که همرزم او در دوران سربازی بودند، شنیدم که «ماشاءالله ناجی» در منطقه‌ی کردستان، نیمه‌های شب از سنگر بیرون می‌آمده و روی برفها نماز شب بر پا می‌کرده است.

چهره‌ی معنوی و نورانی او هر کسی را به خود جذب می‌کرد. به مدت یک ماه، در کوههای اطراف، تمرینها و آموزشهایی داشتیم. ما همگی بچه‌ی جنوب بودیم و با کوه و گذرگاههای کوهستانی، چندان آشنا نبودیم. آموزشهای ما بصورت راهپیمایی و کوهنوردی بود؛ البته با حفاظت کامل، زیرا گروهکهای ضد انقلاب در آنجا زیاد بودند و ممکن بود برای ما مشکلی پیش بیاورند.

اولین عملیاتی که با هم شرکت داشتیم، والفجر ۲ بود که ایشان در همان عملیات نیز به شهادت رسید. در این عملیات، گروهانها را مجزا کردند و به هر کدام مسئولیتی دادند. گروهان ما باید تپه‌ی استراتژیکی مهمی را تسخیر می‌کرد. بقیه‌ی گروهانها نیز باید تپه‌هایی که مقر پایگاههای دشمن بود را فتح می‌کردند.

در گروهان ما، افرادی مثل ماشاءالله ناجی و عباس وحدتیان نیز بودند که همگی شهید شدند. شب ۲۹/۴/۱۳۶۲ ما را به چندین کیلومتری خط دشمن بردند. این کار بسیار دقیق انجام شد، تا ستون پنجم و نیروهای دشمن متوجه حرکت ما نشوند. در همان منطقه‌ی خاص، پس از خواندن نماز مغرب و عشاء، برادران از یکدیگر خداحافظی کردند و آماده‌ی عملیات شدند.

با شهید ناجی و چند تا از بچه‌ها، در صف جلو و در یک خط بودیم. ساعت ۳۰/۸ دقیقه‌ی شب بود که حرکت کردیم. از موانع بسیاری مانند رودخانه و کوهها گذشتیم و راهپیمایی و کوهنوردی ادامه داشت تا بالاخره به پشت سر دشمن و میدان مین رسیدیم.

ساعت ۱ شب بود که رمز عملیات را اعلام کردند و بلافاصله پس از آن، بچه‌های مسجد توحید و عده‌ای دیگر که به آنها دسته‌ی یک می‌گفتند، به عنوان گروه تخریب و خنثی‌کننده‌ی مین، به طرف دشمن پیش رفتند. تا این لحظه، کوچک‌ترین صدای تیری هم نمی‌آمد، اما وقتی بچه‌ها خط را شکستند، درگیری شروع شد.

دشمن، پشت تپه‌ی بالا، مشرف بر ما بود، اما وضعیت روحی بچه‌ها عالی بود و می‌دانستیم که در این نبرد، پیروزی از آن ماست. در این عملیات، تعدادی از مبارزان عراقی نیز با ما ادغام شدند و به عنوان راهنما، خدمت خوبی به

ما کردند. ساعت ۴ صبح، بقیه‌ی بچه‌ها نیز به طرف تپه حرکت کردند تا به ما ملحق شوند.

وقتی از میدان مین گذشتیم و به پائین تپه رسیدیم، درگیری شدت بیشتری گرفت. در اینجا، شهید وحدت‌یان مورد اصابت گلوله قرار گرفت و فوری شهید شد. وقتی به تپه رسیدیم، تازه داشت صبح می‌شد. نمازمان را خواندیم و به سختی به طرف بالا حرکت کردیم.

الحمدلله، در این عملیات، دشمن شکست خورد. چون سنگرهای دشمن پاکسازی نشده بود، ما فکر می‌کردیم که منطقه از نیروهای عراقی پاک شده است، اما بعد که به پاکسازی سنگرها مشغول شدیم، حدود ۱۵ نفر را به اسارت گرفتیم و همانجا گذاشتیم.

شهید ناجی در آن وضعیت، چهره‌ای نورانی، مصمم و مطمئن داشت و کوچکترین نگرانی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. در آن نقطه، ما چهار روز در محاصره بودیم، زیرا بچه‌ها قسمتهای پائین را فتح نکرده بودند و به همین خاطر، عراقیها به پایین برگشته و مستقر شده بودند. پشت سر ما نیز کوههای صعب‌العبوری بود و هیچ راهی برای برگشت نداشتیم.

در واقع، ما بالا بودیم و نیروهای دشمن در پائین مستقر بودند. آنها ما را هدف قرار می‌دادند و اوضاعمان چندان مساعد نبود. بچه‌ها ۴ روز از این تپه محافظت کردند. به نوبت نگهبانی می‌دادیم و در برابر دشمن مقاومت می‌کردیم. در این چند روز، از چشمه‌های آب و جیره‌ی جنگی استفاده می‌نمودیم، زیرا به هیچ عنوان، غذایی به ما نمی‌رسید. به هر حال، راهی وجود نداشت و از هر قسمت که می‌خواستند حرکت کنند، در دید دشمن بودند.

بعد از این چند روز، گردانی از بچه‌های بوشهر، در ساعت ۳۰/۱۲ ظهر، از پشت به دشمن حمله کردند. درگیری سختی ایجاد شد و ما نمی‌دانستیم پائین چه خبر است. ما نیز از بالا تیراندازی می‌کردیم.

پس از مدتی درگیری، دشمن پا به فرار گذاشت و ما بعد از ظهر به طرف پائین حرکت کردیم. در مسیرمان، کانالها و سنگرها را پاکسازی می‌کردیم. چند تا از بچه‌ها نیز بالای تپه ماندند.

شهید ناجی، کلاشینکفی در دست داشت و فعالیت زیادی می‌کرد. در بین بچه‌ها، او بیش از بقیه، کارها را پیش می‌برد؛ زیرا تجربه‌ی کافی داشت و از روحیه‌ی بالایی نیز برخوردار بود. هرگز ندیدم که خسته یا عصبانی شود. در روزهایی که در محاصره‌ی دشمن قرار داشتیم، بچه‌ها تمام هوش و حواسشان معطوف پائین بود، تا عراقیها نتوانند حمله کنند. در آن روزها، کمتر همدیگر را می‌دیدیم و بصورت اتفاقی با هم صحبت می‌کردیم. در این میان، شهید ناجی، بیشترین درخشش را داشت و همه از روحیه‌ی فوق‌العاده‌ی او نیرو و انرژی می‌گرفتند. به پائین که رسیدیم، هوا در حال غروب و منطقه، پر از دود باروت و گرد و غبار شده بود. به پادگان «حاج عمران» رسیدیم. این پادگان از نظر استراتژیکی موقعیت مهمی داشت و نیروهای ضد انقلاب و منافق، عمدتاً از طریق این پادگان، تقویت و کمک می‌شدند.

بچه‌ها در آنجا استراحتی کردند و صبح زود به سمت جلو و خط مقدم حرکت کردیم. موانعی در راه بود. دستور دادند که برگردید به پادگان «حاج عمران». برگشتیم و حول و حوش غروب بود که ما را به طرف پادگان «جلدیان» که قبلاً در آن آموزش دیده بودیم، برگرداندند. به آنجا که رسیدیم، چند تا از بچه‌ها، از جمله شهید ناجی، استحمام نمودند. چهره‌ی شهید، در آن وقت، بسیار جذاب و نورانی شده بود. همین لباس سفیدی که اکنون در عکس بالای مزارش نصب است نیز، به تن داشت. از دیدن چهره‌ی ملکوتی او، به وجد آمدم و تبارک‌الله گفتیم.

یک شب آنجا ماندیم و بچه‌ها در همان شب خیلی با هم شوخی و خنده می‌کردند؛ انگار نه انگار که در جنگ

هستند و مسیرهایی سخت را پشت سر گذاشته‌اند و راههای دشوارتری در پیش دارند.

با پیروزی در این عملیات، اگر چه شهیدانی نیز داشتیم، بچه‌ها بسیار خوشحال بودند. صبح به ما اعلام کردند که آقای اسدی، فرماندهی تیپ «المهدی» با شما کار دارد. همگی جمع شدیم. آقای اسدی گفت: «یکی از تپه‌ها هنوز تسخیر نشده و دشمن در آنجا استقرار دارد. از شما بچه‌های بوشهر می‌خواهیم که با تجهیزات لازم به آن سمت حرکت کنید!» همه‌ی بچه‌ها، از جمله شهید ناجی، مجهز شدند و همان روز، به سمت نقطه‌ی مورد نظر حرکت کردیم. مجدداً به پادگان «حاج عمران» رفتیم و در آنجا چون منطقه، صعب‌العبور بود و ماشین‌هایی مثل کمپرسی نمی‌توانست حرکت کند، ما را سوار بر «آیفا» نمودند و به سمت بالا حرکت دادند.

شب این منطقه زیاد بود و تا به بالا رسیدیم، غروب شد. با اینکه فصل تابستان بود، اما بخاطر برفهای آب نشده، هوا خیلی سرد بود و بچه‌ها مجبور شدند که پتوها را دور خودشان بکشند. شهید ناجی هم پتویی دور خودش کرده بود. منتظر دستور حرکت به سمت بالاتر بودیم. ساعت یک دستور حرکت صادر شد. در سمت چپ دشمن، و در یک ستون حرکت کردیم. شهید ناجی، فرماندهی دسته بود. با همه‌ی خداحافظی کرد و روبوسی نمود و حلالیت طلبید. نمی‌دانم چه حالی داشت. حاج محمد دمشقی، پشت سر من بود. به ایشان گفت: «اگر شهید شدی ما را هم شفاعت کن!» ماشاءالله ناجی هم گفت: «چشم!» و دیگر هیچ نگفت.

ساعت ۱۱ بود که حرکت کردیم و پس از نیم ساعت به پشت منطقه‌ی دشمن، پائین تپه رسیدیم. عراقیها مشرف بر ما بودند و آتش بسیار سنگین و شدیدی بر سر ما می‌ریختند. برای یک ثانیه هم آتششان توقف نداشت. مرتب، خمپاره و توپ ۱۰۶ و آرپی‌جی شلیک می‌کردند و تقریباً امکان هرگونه عکس‌العملی از ما سلب شده بود. پشت تپه بودیم و هیچ‌گونه سنگر و جان‌پنهانی نداشتیم؛ زیرا آنجا خط مقدم نبود تا سنگری وجود داشته باشد.

بچه‌ها با وجود منطقه‌ی کوهستانی و زمین سخت، با سر نیزه، زمین را مقداری گود کردند تا جان‌پناهی درست کنند. عراقیها بیش از حد معمول، کالیبر ۵۰ شلیک می‌کردند، طوری که نمی‌توانستیم برای لحظه‌ای سرمان را بالا بیاوریم.

ساعت‌ها به همین منوال گذشت. شهید ناجی فرماندهی دسته‌ی ما، با شهید جمهوری و آقای باستی، در طرف دیگر تپه بودند تا بتوانند راهی برای حمله به عراقی‌ها بیابند؛ ولی متأسفانه نمی‌شد کاری کرد. آنها از همه طرف، شدیداً ما را به آتش بسته بودند و آن قدر کوبیدند که تمام منطقه یک پارچه آتش شد.

صبح، با روشن شدن هوا، مقداری از حجم آتش فروکش کرد و به ما دستور دادند که برگردیم. در این هنگام، با خبر شدیم که ماشاءالله ناجی و غلامرضا جمهوری و چند نفر دیگر شهید شده‌اند. پرسیدم: «کجا شهید شده‌اند؟» گفتند: «پشت منطقه!» البته فاصله‌ی زیادی با هم نداشتیم.

آن عزیزان در تاریخ ۲/۵/۶۲ بر اثر اصابت ترکش، به شهادت رسیدند. در حال برگشتن به عقب بودیم و می‌دیدیم که نیروهای دشمن و تکاورهایشان، دارند از پشت می‌آیند تا ما را دور بزنند. چند تا از بچه‌ها، کنار شهدا و زخمی‌ها ماندند.

بعدها به کمک گردانهای دیگر، عملیاتی شد و آن تپه‌ها فتح گردید و توانستند شهدا را به عقب انتقال دهند. قبل از عملیات، در پادگان که بودیم، رزمنده‌ها - مخصوصاً بچه‌های مسجد توحید - مراسم دعا را با یک معنویت خاص برگزار می‌کردند. آقای عبدالرحمن تنگستانی بر ایمان دعا می‌خواند و سوره‌ی «الرحمن» را همه با هم می‌خواندیم. آنجا یک حالت خاص و بی‌نظیری وجود داشت که قابل وصف نیست.

بعد از عملیات و شهادت ناجی، وقتی دستور حرکت مجدد را صادر کردند، هیچ‌کس نگفت که خسته و گرسنه

هستم و همه با جان و دل اطاعت کردند تا مأموریت را انجام دهند. بچه‌ها، همه گوش به فرمان بودند و در این درگیری‌های سخت و طاقت‌فرسا، فقط یک شب استراحت کردند.

یک روز، کنار دیواری نشسته بودیم، نصف گونی گردو برایمان آوردند. با تعدادی از بچه‌ها، از جمله شهید ناجی و شهید جمهوری، در ضمن صحبت کردن و بیان خاطرات شیرین، گردوها را شکاندیم و خوردیم.

نسل سوم انقلاب، نسل خوبی است، ولی متأسفانه مسؤولین برای بالا بردن فرهنگ جبهه و جنگ در جوانان کوتاهی می‌کنند و برنامه‌ی جامعی در این زمینه ندارند. ایثارگری جوانان آن سالها را برای نسل فعلی تبیین نکرده‌اند و با اینکه تنها ۱۴ سال از ایام دفاع مقدس گذشته، ولی متأسفانه بسیاری از ارزشها و حماسه‌های آن نبرد، به دست فراموشی سپرده شده است.

دیگر کشورها، تا سالهای بسیار طولانی از حماسه‌سازان خویش، تقدیر می‌کنند؛ اما بسیاری از ایثارگران میهن عزیزمان، در جامعه تحقیر و تضعیف شده‌اند. اینان، یادگارهای شهدا و دفاع مقدس هستند و مظلومانه در جنگی نابرابر جنگیدند و اکنون نیز هیچ ادعایی ندارند و طالب هیچ مطاعی نیستند، اما ما نباید از وظیفه‌ی خود غافل شویم و سرسری از کنار این موضوع مهم بگذریم.

محمدرضا بحرینی:

در دوران تحصیل و در مدرسه‌ی مهران سابق (۲۲ بهمن فعلی) با ایشان آشنا شدم. فعالیت‌های مذهبی زیادی داشتند و پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با تشکیل بسیج و انجمن اسلامی در مدرسه، من از طریق عضویت در این برنامه‌ها با شهید - که از من بزرگتر هم بود - آشنایی بیشتری پیدا کردم.

ایشان از نظر فکری، بینش عمیقی داشت و از نظر ایدئولوژیک، بسیار محکم و استوار بود. در اوایل انقلاب، برخی از فعالیت‌های گروهک‌های منافق و حزب توده، توسط نوجوانان فریب خورده انجام می‌شد. این نوجوانان، اعلامیه‌های این احزاب را به مدارس می‌آوردند و پخش می‌کردند. ماشاءالله، از جمله کسانی بود که در وقت مباحثه با گروهک‌های مخالف، با تدبر و حوصله‌ی بسیار و با متانت و استدلال‌های محکم، بحث را دنبال می‌کرد و آنها را شکست می‌داد.

شهید، از بهترین دوستان من بود. در اخلاق ایشان، جذابیت و کشش خاصی وجود داشت و من فکر می‌کنم که دل‌بستگی‌های شدید دوستان ایشان به وی، به بعد معنوی و اخلاقی او بر می‌گشت. در حدیث قدسی آمده است: «کسی که با ما ارتباط درستی داشته باشد، خودمان حب او را در دل مومنین ایجاد می‌کنیم.»

او، هم با ما و هم با مخالفان، به آرامی و صبوری صحبت می‌کرد و رفتار او نشأت گرفته از رفتار مولای متقیان علی (ع) بود. شهید، علاوه بر فعالیت‌های مفید در مدرسه، در انجمن اسلامی «شهید مختار»، «اباعبدالله» و پایگاه مقاومت «مسجد توحید» نیز خدمات ارزنده‌ای ارائه داد.

بعد از ظهر بود. مدرسه تعطیل شد. هوا بسیار گرم بود. با عده‌ای از دانش‌آموزان، بحثی درباره‌ی گروهک‌های منافق در گرفت. شهید، مثل همیشه آرام و متین، به سوالات بچه‌ها پاسخ داد. یکی از بچه‌ها که اکنون از فعالان انقلاب و بسیج است، لحن بسیار تندی با شهید داشت.

این شخص، بر اثر راهنمایی‌ها و ارشادهای شهید ناجی، از راه کج و منحرف، بازگشت و تبدیل به نیروی انقلابی و مخلص شد. ماشاءالله، در برابر بیان تند و احساساتی آن فرد، با استدلال و دلایل منطقی صحبت می‌کرد. هرگز از یاد نمی‌برم که در آخر کلامش، به آن شخص گفت: «توجه بخواهی و چه نخواهی، دیگران چه بخواهند و چه

نخواهند، این انقلاب به مثابه‌ی ارابه‌ی محکمی که جلو برنده‌های آن، مسئولین با تدبیر و لایق‌اند، تحت عنایت ویژه الهی جلو می‌رود. ممکن است در راه، سنگریزه‌هایی زیر چرخهای این ارابه بیاید، ولی مطمئن باش که نمی‌توانند مانع حرکتش شوند!»

وی، ترورها و خرابکاری منافقان را به سنگریزه‌ی زیر ارابه تشبیه کرد و گفت: «این سنگریزه‌ها زیر ارابه، یا خرد می‌شوند، یا به اطراف پرت می‌شوند و از دور، خارج می‌گردند. اما این انقلاب همچنان به مسیر خود ادامه می‌دهد و هرگز مشکل خاصی برای این ارابه و ارابه‌ران آن، به وجود نمی‌آید!» این مثال زیبای شهید را همیشه در ذهن دارم و برای خودم یادآوری می‌کنم.

شهید و سایر برادران رزمنده، تحت گردان «کربلا» به جبهه‌ی غرب اعزام شدند. در تابستان ۱۳۶۲ ما را برای عملیات والفجر ۲ به اصفهان بردند. با قطار به مراغه رفتیم. یک شب آنجا ماندیم. سپس به پادگان «جلدیان» اعزام شدیم. چون شهید ناجی در گروهان یک بود، آنجا ماند. اما ما که در گروهان سه بودیم، به پادگان «پسوه» و برادران ارتشی ملحق شدیم. به همین خاطر، در زمان عملیات، محورهایمان فرق می‌کرد. البته در مرحله‌ی سوم عملیات، همدیگر را دیدیم.

گروهان شهید ناجی، قبل از گروهان ما وارد عمل شده بود و وقتی ما وارد شدیم، درگیری شدیدی آغاز شده بود. در آنجا او را ندیدم، تا اینکه ظهر شد و با چند تا از برادران، مجروح شدیم و از تپه پایین آمدیم. به پادگان «حاج عمران» که رسیدیم، سوار «آیفا»یی شدیم. مجروحانی که حالشان وخیم بود، کف «آیفا» بودند و ما که حال مناسب‌تری داشتیم، ایستاده و میله‌های ماشین را گرفته بودیم.

در آن حین، شهید محمد رنجبر - از گروهان شهید ناجی - را دیدم. از اوضاع دیگر گروهان‌ها و احوال برادران رزمنده پرسیدم، شهید رنجبر، گفت: «ماشاءالله هم شهید شد!» گویی مرا برق گرفت. تکانی خوردم و گفتم: «جدی می‌گویی؟» گفت: «بله! پیکر مطهرش نیز هنوز بالاست!»

این خبر، برایم بسیار اندوهناک بود و از شدت ناراحتی، تا پادگان هیچ حرفی نزدم. هم‌زمان ماشاءالله، تعریف می‌کردند که او بسیار مقید به برپایی نماز شب و راز و نیاز شبانه بود. هر گاه که به لبه‌های نگاه می‌کردیم، می‌دیدیم که دارد آرام آرام، ذکر و تسبیح می‌گوید.

علاقه‌ی زیادی به تلاوت قرآن داشت و جملات و کلماتی که ادا می‌نمود، بسیار شیوا و رسا بود و انسان، خود به خود، مجذوب صحبت کردن او می‌شد. از حسن خلق بی‌نظیری برخوردار بود و در آن مقطع از زمان، واقعاً در بین دوستان، نمونه و متفاوت بود.

هنگامی حالت دافعه و خشک به خود می‌گرفت که احساس می‌کرد، طرف مقابلش مغرض است و اصلاً امکان برگشت و اصلاح او وجود ندارد. یعنی آن شخص طوری رفتار می‌کرد که اگر با او به صورتی تند و شدید برخورد نمی‌شد، امکان داشت که عده‌ای از جوانان را نیز با خود به گمراهی بکشاند. حالا که به آن روزها می‌اندیشم، حسرت لحظه به لحظه‌ی آن دوران را می‌خورم. در کنار شهدا، آن انسان‌های پاک و بی‌نظیر، چه لحظه‌های شیرینی داشتیم و فارغ از تمام دغدغه‌های حقیر دنیایی، در حال و هوایی پر از معنویت و عشق سیر می‌کردیم. نمی‌خواهم بگویم که افرادی مثل شهید «ناجی» وجود ندارد - انشاءالله وجود دارد و زیاد هم وجود دارد - اما من تا به حال کسی را که در حد و اندازه‌ی او به مراحل بالای سلوک و عرفان عملی رسیده باشد، ندیده‌ام. او، نمونه‌ی کامل یک انسان بود و در آن مقطع از زمان، برای من و سایر دوستان، الگویی زنده و ارزنده بود.

برایم سخت است که از شخصیت آن بزرگوار بگویم و خود را در حد و اندازه‌ی نمی‌بینم که بتوانم حق مطلب را در مورد او ادا کنم. دوری از شهدا برایمان بسیار دشوار است و امیدوارم که خداوند، ما را به آرزویمان برساند و

شهدا دستمان را بگیرند و خطاهای ما بخشیده شود. حقیقت این است که این ستار العیوب و حرمت خون شهادت که ما را تا به حال در مسیر نگه داشته و باعث شده تا آبرویمان نریزد.

علی سیاح :

با شهید «ناجی» در یک محله بودیم و دوره‌ی ابتدایی را با هم در دبستان «فخر دایی» سابق (امام جعفر 'ع' فعلی) گذراندیم. در دوره‌ی راهنمایی نیز در مدرسه مهران سابق (۲۲ بهمن کنونی) ادامه‌ی تحصیل دادیم و با هم در یک مدرسه بودیم. بعد، من به دبیرستان شریعتی رفتم و دیگر ایشان را ندیدم، تا اینکه انقلاب شد.

از عبدالرحمن تنگستانی شنیدم که: «ماشاءالله تنگستانی، در مسجد توحید، جلسات آموزش قرآن دارد و ناجی نیز در این مجالس معنوی به طور مرتب شرکت می‌کرد. در یکی از این جلسات، شهید «ناجی» قرآن را باز می‌کند، آیه‌ی «اذا زلزلت الارض زلزالها» می‌آید. همین آیه‌ی مبارک، تحولی عظیم و زلزله‌ای بزرگ در روح شهید بوجود می‌آورد که منجر به شهادت و سعادت ابدی او می‌شود.»

و به این ترتیب، ایشان یکی از هسته‌های اصلی و فعالان مسجد محل و شهر شد و در اوایل انقلاب، از جمله نیروهایی بود که در خنثی کردن حرکات منافقان، نقش اساسی داشت.

از آنجا که من، با بچه‌های مسجد توحید ارتباط داشتم، فعالیت‌های جدی شهید را در بعد فرهنگی و انقلابی می‌دیدم. او فردی بسیار دلسوز، زحمتکش و فعال بود و از برخی مسایل که گروهک‌ها در کشور بوجود می‌آوردند، بسیار ناراحت بود و زجر می‌کشید.

بحث اعزام به جبهه‌ها که پیش آمد، با گروه زیادی از بچه‌های مسجد توحید و سایر رزمندگان بوشهری، برای عملیات والفجر ۲ به منطقه اعزام شدیم. من و شهید ناجی در یک گردان بودیم، ولی گروهانهای ما جدا بود. این اعزام، اولین حضور بچه‌های بوشهر به صورت گردان در منطقه‌ی غرب بود چرا که بوشهری‌ها قبلاً به شکل پراکنده و انفرادی به این مناطق اعزام می‌شدند.

شهید ناجی در گروهان بچه‌های مسجد توحید بود. عکس آنها را که مربوط به قبل از عملیات، در پادگان «جلدیان» پیرانشهر است، دارم. آن پادگان محل استقرار ما بود و حدود یک ماه آنجا بودیم. در آن جا با روحیات و خصوصیات نیک او بیشتر آشنا شدم. به نماز و تلاوت قرآن، بسیار اهمیت می‌داد و فرایض دینی خود را با خلوصی خاص بجا می‌آورد.

گاهی در وقت فراغت که ما با برادران رزمنده، مشغول صحبت و بیان خاطرات بودیم، شهید ناجی در حال نماز خواندن و تلاوت قرآن بود. او به فریضه‌ی امر به معروف و نهی از منکر - در شهر و منطقه - تأکید زیادی داشت و هر گاه در زمینه‌های مختلف، رفتار یا گفتار ناپسندی از کسی می‌دید، سریع تذکر می‌داد.

او هر وقت می‌دید که بچه‌ها وقت خود را هدر می‌دهند، با آنها صحبت می‌کرد و می‌گفت: «از این فرصت‌ها استفاده کنید، چون همیشه این فرصت‌ها برای ما پیش نمی‌آید که رزمنده بوده و در جبهه حضور داشته باشیم. قدر این روزهای خدا را بدانید و استفاده‌ی کافی را از این لحظات ببرید. نماز بپا دارید و قرآن تلاوت کنید و دور هم که می‌نشینید، به جای صحبت‌های پراکنده و بی‌فایده، بحث‌های مذهبی و دینی بکنید.»

وقتی می‌خواست عملیات شروع شود، ما را به سه گروهان تقسیم کردند. عملیات قرار بود در حوالی جاده‌ای از پیرانشهر که به پادگان «حاج عمران» وصل می‌شد، انجام شود.

سمت چپ جاده، تپه‌ای بود که گروهان ما در این قسمت، عملیات کردند. گروهان شهید ناجی، در خود جاده عمل کردند و گروهانی از بچه‌های صلح آباد و دواس، در سمت راست تپه بودند و از آنجا وارد عمل شدند.

ما از سایر بچه‌ها بی خبر بودیم، تا اینکه پس از چند روز، عملیات تمام شد و به پادگان «جلدیان برگشتیم». در آنجا از برادران می‌پرسیدم که چه کسانی شهید و مجروح شده‌اند و در جوابم گفتند که ماشاءالله ناجی به شهادت رسیده است.

زمانی که قرار بود از بوشهر به منطقه اعزام شویم، عده‌ی زیادی از بچه‌های محله را آماده اعزام به جبهه کردند. خیلی از آنها برای بار اول در منطقه حضور پیدا می‌کردند و اولین حضور آنها مصادف شد با آغاز عملیات. پدرم، بنا به حساسیتی که داشت، در همان روزها که آماده‌ی اعزام بودیم، سفارش داد تا قبری را در بهشت صادق - اکنون شهید ناجی در آن دفن است - برای من تدارک ببینند. ایشان می‌گفت: «به من الهام شده که پسر من در این عملیات شهید می‌شود. این قبر را برای پسر من بگذارید!»

مرحوم کره‌بندی، برادر شهید رضا کره‌بندی به پدرم گفت: «حالا چرا نفوس بد می‌زنی؟» ایشان نیز، گفت: «نه! من مطمئن هستم که پسر من به شهادت می‌رسد!»

تپه‌ای در کنار پادگان «حاج عمران» بود که هنوز فتح نشده بود. من جز داوطلبان فتح این تپه بودم. با تعدادی از بچه‌های محل، برای فتح آن حرکت کردیم؛ اما من، در این مرحله مجروح شدم و چند روزی در بیمارستان ارومیه تحت مداوا قرار گرفتم. پس از آن به پیرانشهر آمدم و در ادامه‌ی درمان، مرا به تهران اعزام کردند.

در این ۱۰ - ۱۲ روز، بر اثر اصابت ترکش‌ها، حال خوبی نداشتم. بعد از چند روز بستری شدن در بیمارستان تهران، به من گفتند که از منزل با شما تماس گرفته‌اند و جویای احوالت شده‌اند.

در این مدت، خبرهای ضد و نقیضی به خانواده‌ام رسیده بود. عده‌ای گفته بودند که من اسیر شده‌ام و بعضی نیز خبر از شهادت من داده بودند. ۶ ماه در بیمارستان تهران بستری بودم و بعد از آن نیز مرا برای ادامه‌ی درمان، حدود ۵ ماه به خارج از کشور فرستادند. پس از یک سال که به بوشهر آمدم، دیدم که پیکر شهید «ناجی» در همان قبری که برایم حفر کرده بودند، دفن شده است.

عکسی که اکنون بر سر مزار او نصب است، شباهت زیادی به یکی از عکسهای من که در کلاس اول دبیرستان گرفته بودم، دارد. هرگاه به بهشت صادق می‌روم، بر خود تکلیف می‌دانم که بر سر مزار آن بزرگوار حاضر شوم و فاتحه‌ای بخوانم.

فعالیت‌های مفید و موثر شهید «ناجی» در انجمن اسلامی و مسجد توحید، مرا بیش از حد مجذوب شخصیت او کرده بود. بسیار انسان مقیدی بود و به معنای واقعی، امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد. همیشه داوطلبانه برای گروهان غذا می‌آورد، سفره را پهن می‌کرد، با روی خوش برای تک تک برادران غذا می‌کشید در آخر نیز، تمام ظرفها را جمع می‌کرد و دیگ‌ها را می‌شست. او اکثر مواقع، سهم غذایش را به بچه‌ها می‌داد و خود را با نان خالی سیر می‌کرد. متواضع و فروتن بود و تا آنجا که می‌توانست، به رزمندگان خدمت می‌کرد. افکار و روح بلندی داشت و ما او را آن طور که باید و خوب درک نمی‌کردیم. وقتی شهید شد، متوجه شدیم که چه شخصیت والایی بوده و چه گوهر نایابی را از دست داده‌ایم.

هنگامی که از تپه پایین می‌آمدیم تا به پادگان «حاج عمران» برویم، نمی‌دانستیم که هنوز این پادگان تصرف نشده است. رادیو اعلام کرد که این پادگان به تصرف نیروهای خودی درآمده و ما هم بر همین اساس، به خط نزدیک شدیم و به سوی این پادگان حرکت کردیم. چند آمبولانس و ماشین تبلیغاتی، در حالی که نوار گذاشته

بودند، به سمت پادگان می‌رفتند. به آنها گفتیم: «مطمئن نیستیم که این پادگان فتح شده باشد!» گفتند: «نه! فتح شده است!»

آنها رفتند و متأسفانه اسیر شدند. اما ما هنوز به پیچ آخر نرسیده بودیم که به طرفمان تیراندازی کردند و به همین خاطر، سریع در کنار تپه‌ای همان نزدیکی‌ها پناه گرفتیم.

از شب که پیاده‌روی می‌کردیم، تا ظهر همان روز، شهید «جمهوری» نیز با ما بود، اما بلافاصله ما را از هم جدا کردند. ما دسته‌ای شدیم و بالای تپه مستقر شدیم، آنها نیز در قالب یک دسته‌ی دیگر، پایین تپه قرار گرفتند.

طی درگیری‌هایی که با دشمن داشتیم، متوجه نشدم که این عزیزان شهید شده‌اند. خودم نیز مجروح شدم و به بیمارستان انتقال یافتیم و بعد از دو ماه، مطلع شدم که «ناجی» و «جمهوری» به شهادت رسیده‌اند.

در آنجا که بودیم، دوست نوجوانی داشتیم به نام «عابسی و حدتیان» که ایشان دو حلقه‌ی کامل فیلم از ما بصورت دسته جمعی عکس گرفت. از بچه‌های مسجد توحید بود، ولی اکثراً کنار ما می‌آمد و با ما هم خیلی صمیمی شده بود. او نیز طی آن درگیری‌ها به شهادت رسید. وقتی به عکسها مراجعه کردم، دیدم که حتی یک قطعه عکس هم از ایشان ندارم. او از همه عکس گرفت، ولی خودش در عکس‌ها نبود.

هم‌رزم شهید «حاج ناصر باستی»:

قبل از اعزام به جبهه، شهید «ناجی» را در انجمن اسلامی و پایگاه مقاومت دیده بودم. طی مجالسی که برگزار می‌شد، بچه‌های محله‌های مختلف با هم ارتباط داشتند. ما تحت عنوان گردان «کربلا» با بچه‌های بوشهر به اصفهان رفتیم و در این شهر مشخص شد که باید به کردستان برویم.

از اصفهان، با قطار به مراغه اعزام شدیم. کل گردان کربلا، سوار یک قطار بودند. قرار شد که به پادگان «جلدیان» برویم. عملیات والفجر ۲ در کردستان، منطقه‌ی پیرانشهر، انجام می‌شد و محل استقرار ما نیز پادگان «حاج عمران» بود. در این عملیات، گردان ما به اتفاق نیروهای ارتش شرکت داشتند. در میان تپه‌های این منطقه، تپه‌ای بنام «۲۷ سنگ سرخ» وجود داشت که بسیار مسلط بر منطقه بود. مأموریت اصلی ما، تسخیر آن بود. در آنجا، شهید نوری به عنوان فرماندهی گردان و حاج عباس نیری، که پایش در آنجا قطع شد، به سمت فرماندهی گروهان انتخاب شدند.

مرحله‌ی اول عملیات با موفقیت انجام گرفت و تپه‌ی مذکور به تصرف نیروهای ما درآمد. حدود ۷ روز آنجا ماندیم. شرایط اقلیمی منطقه به گونه‌ای بود که نمی‌توانستند به سرعت، نیروی جایگزین بفرستند تا نیروهای عمل کننده به عقب برگردند. به هر حال، پس از پایان مرحله‌ی اول عملیات، قرار شد نیروی جایگزین بفرستند.

خدا رحمت کند حسن حمایتی و سایر بچه‌های گردان قدس را. آنها برای جایگزین آمدند و ما به پادگان «جلدیان» برگشتیم.

بعد از هر عملیات، معمولاً آمارگیری می‌کنند تا شهدا و زخمی‌ها مشخص شوند. حدود ۲۴ ساعت در پادگان بودیم. فرماندهی تپه «المهدی»، برادر اسدی به آنجا آمد و بیان نمود: «تمام پیروزی عملیات، بستگی به این مرحله دارد و باید ارتفاعاتی به تصرف ما درآید!»

منطقه‌ی مورد نظر، «ارتفاع ۲۵۱۹» بود که بچه‌ها دو – سه بار آنجا را گرفته و مجدداً عراقیها آن را از دست نیروهای ما بیرون آورده بودند. برادر اسدی، اضافه کرد: «کسانی که توانایی دارند، می‌توانند در ادامه‌ی عملیات

شرکت کنند و عملیات را به پایان برسانند!»

بخاطر اینکه در مرحله ی اول عملیات، تعدادی شهید و مجروح داده بودیم، سازماندهی مجددی صورت گرفت. برای این مرحله، به تعداد یک گروهان نیرو جمع شد تا عازم آن منطقه شوند. هلیکوپتری آمد و ما را به منطقه‌ای که باید مرحله نهایی عملیات در آن انجام می‌شد، برد.

فرمانده ی گروهان، بعد از ظهر، بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «برادران! خیالتان راحت باشد که در این عملیاتی که پیش رو داریم، کسی سالم بر نخواهد گشت! هر کس توان ندارد، همسین الان برگردد!» در آن لحظه به یاد شب عاشورا و سختی نبرد و اتمام حجت امام حسین (ع) با یارانش افتادم.

حدود ۴۴ نفر برای عملیات، باقی ماندند. همان شب حرکت کردیم و از سنگرهای کمین عراقیها گذشتیم، اما با ما تماس گرفتند و اعلام برگشت دادند. گفتند: «با این تعداد نیرو، امکان تسخیر تپه وجود ندارد!» برگشتیم. هوا خیلی سرد بود. بچه‌ها صندوق خالی مهمات را آتش می‌زدند تا کمی گرم شوند. شب را ماندیم و فردا عصر بود که چندین ماشین نیرو آمد. خیلی خوشحال شدیم و با خود گفتیم که با رسیدن این نیروها، حتماً بزودی عملیات صورت می‌گیرد.

کمی که دقت کردیم، متوجه شدیم که بچه‌ها خودمانی حرف می‌زنند. آنها بچه‌های بوشهر بودند. الحمدلله، دو گروهان نیروی کمکی رسید.

در آن مرحله، ماشاءالله ناجی را نیز دیدم. بچه‌ها خیلی از دیدار همدیگر خوشحال شدند و قول دادند که با نیرو و قدرت مضاعفی، وارد عملیات شوند و تپه‌ی ۲۵۱۹ را بگیرند.

برادران مشغول نماز مغرب و عشا شدند، تا بعد از آن حرکت کنند. ماشاءالله، در بین نیروها در خوشی خاصی داشتند. راه، معبری بود که بچه‌ها باید از آن می‌گذشتند تا وارد عملیات شوند. ماشاءالله، سر راه بچه‌ها ایستاده بود و با جملات خاصی به بچه‌ها نیرو و قوت قلب می‌داد. این، تنها چیزی بود که بچه‌ها در آن شرایط دشوار به آن نیاز داشتند.

این عملیات، از جمله عملیات‌هایی بود که بچه‌های بوشهر در آن جانانه جنگیدند و تعداد زیادی زخمی و شهید دادند. وقتی به بالای تپه‌ی ۲۵۱۹ رسیدیم، دیدیم که تعداد زیادی از پیکرهای شهدا، از هفته‌های قبل در آنجا مانده است.

ماشاءالله، تقریباً اوایل عملیات بود که تیر خورد. البته من همان لحظه، بالای سرش نبودم. قرار شد که آرپی‌جی‌زن‌ها زودتر از بقیه حرکت کنند و تپه‌ی محل استقرار عراقیها را بزنند. با مصطفی شمس، حیدر حیدری، تشکری و برخی دیگر از بچه‌ها بودیم. حیدری گفت: «می‌دانی ماشاءالله هم شهید شد؟» گفتم: «نه! کی به شهادت رسید؟» گفت: «چند لحظه‌ای می‌شود. اکنون پیکرش آنجاست!»

بخاطر تأثیر روحی فراوانی که ماشاءالله روی بچه‌ها داشت، سعی کردیم که بچه‌ها از شهادتش با خبر نشوند. شهید حیدری گفت: «بیا تا پیکر ماشاءالله را به جایی ببریم که در مسیر بچه‌ها نباشد. ممکن است روحیه‌ی آنها با دیدن پیکر او پایین بیاید!» رفتیم و پیکر ماشاءالله را با بلند کردیم.

به چهره‌ی ماشاءالله نگاه کردم. بسیار آرام و زیبا خفته بود؛ گویی در خوابی شیرین و ناز، رفته است. تیری به وسط پیشانی ایشان اصابت کرده بود. با شهید حیدری، آن عزیز را موقتاً وسط علف‌ها گذاشتیم.

شهید حیدری، نگاهی به ماشاءالله کرد، آهی کشید و گفت: «ماشاءالله! چه زیبا شهید شدی!»
رفتیم تا در ادامه‌ی عملیات شرکت کنیم. گاهی اوقات خجالت می‌کشیم که درباره‌ی شهدا صحبت کنیم.



سامانہ جامع سرداران و دوہزار ششمیہ استان بوٹھر